

باسدافت سردار شهید مدافع حرم
سید محمدحسین حسینی

شوق حرم

کاری از گروه حماسه و جهاد
خبرگزاری دفاع مقدس

www.DEFAPRESS.ir

چهارشنبه ۲۳ تیر ۹۵



بهترین‌ها گلچین می‌شوند

دوران مقاومت در افغانستان با «سید حکیم» بودم، با شکست شهر تالقان مرکز ولایت تخار، با زحمت خودمان را با وسیله نقلیه تا «تنگه فرخار» رساندیم. وسیله نقلیه کمیاب بود؛ تا قرارگاه راه طولانی را باید می‌رفتیم، مسیر هم نامن بود. «سید» گفت: پیاده برویم. روحیه‌ها خراب و خستگی شدید راه را طولانی‌تر نشان می‌داد. بعد از ساعت‌ها طی طریق، یک ماشین باری سنگین از پشت سر آمد، راننده توقف کرد و گفت: سوار شوید تا برسانم. «سید حکیم» سوار نشد و گفت: جلوتر دوستان ما هستند، آنها بیشتر از ما خسته‌اند، آنان را سوار کنید.

صداقت، ایثار و فداکاری «سید» باعث شد بتواند مسئولیت‌های سنگین را به دوش بگیرد؛ خداوند هم بهترین‌ها را گلچین می‌کند.

در عملیات‌ها، مواظب همه بود و همیشه با اصرار زیاد می‌گفت: «بروید داخل سنگرها». در آن زمان مسئولیتی نداشت ولی خیلی احساس مسئولیت نسبت به منطقه و بقیه برادران می‌کرد و اصلاً نگران حال خودش نبود و همیشه به بقیه فکر می‌کرد و این مسئله شجاعت و از خود گذشتگی‌اش را نشان می‌داد. مانند پدر و برادر بزرگ‌تر غمخوار همه بود.

سید نسبت به همه اطرافیانش علاقه زیاد داشت، با پرپر شدن هر یک از برادران بدون توجه به سلامتی خویش خیلی می‌گریست. هنگام شهادت شهید «نبی محمدی» از سپاه حضرت محمد (ص)، دیدم که با تمام وجود اشک می‌ریخت. فقط نمی‌دانم گریه‌اش بیشتر برای فراق دوستش بود یا برای اینکه خودش جامانده بود.

■ **راوی: محمد اکرم ابراهیمی**



وقتی آقا پیاک، منم پیام!

یادداشت

حیات برزخی و زندگی روح انسان بعد از جدایی از پیکر خاکی، یکی از اعتقادات اسلامی است. با اینکه روح همه‌ی انسان‌ها در عالم برزخ و قیامت الی الابد زنده و جاوید است، اما قرآن کریم شهداء را زنده و متمتع به نعمت‌های الهی دانسته است. علت این تخصیص و تاکید، شاید به توان ارتباطی شهداء (بعد از توفی) با عالم دنیا باشد. روح انسان، هرچه در درجات عالی معنوی ترقی نماید، به همان اندازه، توان ارتباط با عالم فانی را دارا است.

اورانوس، دختر بچه هفت ساله است که در شب وداع با پیکر سردار شهید سید حکیم، خوشحال بود و در روز تشییع جنازه در بهشت رضا (ع) نیز می‌خندید. هنگامی که می‌خواستند پیکر شهید را در قبر بگذارند، اصرار داشت که برود و چهره شهید را ببیند؛ شنید که خانی گفت: دایه‌ات، صورتش زخمی است، دست و پا ندارد، چشم ندارد، نمی‌شود او را ببینی، در پاسخ می‌گوید: من دیدم، صورت دایه حسن سالم بود. کسی به حرف‌های اورانوس توجه نمی‌کند.

مراسم تدوین و تلقین تمام می‌شود، می‌خواهند روی جنازه خاک بریزند؛ اورانوس شروع به داد و فریاد و گریه می‌کند، و می‌گوید: روی دایه حسن خاک نریزد. دایه حسن زنده است. ولی باز هم کسی به حرف‌های او توجه نمی‌کند.

غروب همان روز، دیدم که این دختر هفت با برادرش خلوت کرده و می‌گوید: دایه حسن ایستاده بود، صورتش هم سالم بود، به من گفت به مادر، پدر و همسرم بگو گریه نکنند؛ وقتی «آقا» بیاید، منم پیام. تازه دیشب هم دیدم، گوشه مسجد ایستاده بود و «لبیک یا زینب س» می‌گفت. باز دیدم به مردم شربت می‌داد. حقیقت آنچه آن دختر خردسال دیده است را نمی‌توان با نگاه عرفی تحلیل کرد، چنانکه نمی‌توان در صحت آن تردید کرد اما آنچه مسلم است روح شهید که از درجه برتر حیات برزخی برخوردار است که قدرت نمایاندن خود را دارد.

حاج قاسم فاطمیون

سید حکیم نمونه بارز یک فرمانده ولایی و به تعبیر بچه‌ها، حاج قاسم لشکر فاطمی بود! چهره نورانی و آرام و بشاشی داشت. او را که می‌دیدم به یاد این روایت می‌افتادم که: مؤثرترین زمینه سازان ظهور امام زمان (عج) سپاهیان عجم هستند.

... او را در نزدیکی قرارگاه دیدم و مثل همیشه خسته اما خندان! گفتم سید خسته نباشی! چرا روی زمین نشستهای؟ خدا بد نده سید جان! تبسم خود را امتداد داد و گفت: چیزی نیست منتظر حاج قاسم عزیزم، تا فرمان بگیرم و بعضی گره‌ها را باز کنیم!

در بعضی از جلسات او را دوشادوش حاجی می‌دیدم و لذت می‌بردم، از اینکه چقدر حاجی دوستش دارد، و چقدر او پروانه صفت است و تا جایی که خود نیز منبع نور شده بود.

دلم برای لبلبندهای ملیحش تنگ شده؛ صورتش چون ماه همیشه برایم می‌درخشید. هنوز شوک وارده به فرماندهان و مسئولین جهادی را در خبر پرواز شهید «سید حکیم» فراموش نمی‌کنم! هرگاه گریه‌ها و سوز و اشک حاج قاسم را در خبر شهادت ایشان به یاد می‌آورم، ناخودآگاه دلم می‌لرزد و اشکم جاری می‌شود، حتی هم اکنون که برای شما می‌نویسم.

«سید» می‌گفت: ما داریم نوکری می‌کنیم تا امام زمان (عج) با مشکلات کمتری تشریف بیاورند!

■ **راوی: شیخ حمید فولادی**

با نمازهایش همه را مجذوب خود کرده بود

اخیراً که به مرخصی رفت و در ایران بودم. چندین بار تماس گرفتم گفتم حکیم جان سریع‌تر بیا که من هم بروم مرخصی گفت: «صالحی من میام ولی شرطی دارم»، پرسیدم چه شرطی گفت: «می‌خواهم ماه رمضان در کنار خانواده باشم و تو هم قول بده که اول ماه رمضان من را مرخص کنی» اما متأسفانه من آمدم و ایشان از من زودتر پرواز کرد.

زمانی که برای رفتن آماده می‌شدم و قرار بود کارها را برای سید توجیه کنم می‌دیدم که در گفتار و رفتارش تغییر کرده. همیشه در جلسات با یک دفترچه کوچک خاطرات حاضر می‌شد و همه صحبت‌ها را یادداشت می‌کرد و سعی داشت آخرین نفر صحبت کند. بعد از جلسه هم در همان دفتر موضوعات را جمع بندی می‌کرد. این اواخر از حرکات و گفتارشان احتمال می‌دادم بخواهد اتفاقی برایش بیوفتد چون با نمازهایش همه را مجذوب خودش کرده بود. کمتر دستور می‌داد و سعی می‌کرد بیشتر عمل کننده باشد.

■ **راوی: یکی از همزمان**

شوخ طبعی سید زبازد همه بود

دوستانش به آن اعتراف می‌کنند اول اینکه بسیار شوخ طبع بود و در مراسمات غیر رسمی خنده روی لبانشان محو نمی‌شد نکته بعدی اینکه در جلسات رسمی که بحث‌های مهم مطرح می‌شد خیلی با دقت گوش می‌داد و نکته برداری می‌کرد و در حرف زدن دقت داشت که اصولی صحبت کند. ایشان در ارتباط برقرار کردن با نیروها بسیار با محبت و خوب عمل می‌کرد و نیروها نیز با دل و جان با ایشان همکاری می‌کردند.

■ **راوی: یکی از همزمان**

دوره اولی که به منطقه آمدیم دوره به یادماندنی‌ای بود. به دستور شهید ابوحامد به سمت موقعیتی در حلب رفتیم که شهید حکیم مسئولیت و فرماندهی آن را برعهده داشت. از همان دوران خیلی دوست داشتم با مسئولین ارتباط بگیرم اما ورود ما همزمان شده بود با اوج کار مسئولین. رفتیم دم در اتاق سید حکیم شروع به صحبت کردم اولین ارتباطمان به این صورت برقرار شد. از همان ابتدای صحبت بسیار مودب و با محبت و با عشق این رفاقت شکل گرفت. چند خصوصیت اخلاقی ایشان زبازد بود که همه

روایت خانهای بدون «سید حکیم»

داغ ۴ برادر به اندازه شهادت محمد حسن سخت نبود



تشییع پیکر شهید سید حکیم در ماه رمضان امسال برگزار شد. با شکوه و با حضور جمع زیادی از مردم. با وجود گرمای شدید و آفتاب داغ و روزه داری، مردم زیادی برای مراسم آمده بودند. آمنه می گوید: «لطف بی بی زینب (س) بود و اعتقادی که خود سید به بی بی داشت. من قبل از این داغ ۴ برادر دیگر هم دیده بودم ولی داغ محمد حسن فرق داشت.»

جمع نیست وقتی جویای احوال او می شویم می گویند راهش دور بوده و کودکی در راه دارد که آمدنش را مشکل کرده. با بردن نام سید محمد حسن حسینی گاه ناراحتی از داغ فراق به چهره خواهرها می نشیند و گاه لبخندی که خاطره های برادر را برای دو خواهر زنده می کند. لبخندهای شیرین از عمق دلشان حسرت را به دل هامان می نشانند و گاه اشک فراق و ناباوری از رفتن برادری دل آدمی را به درد می آورد اما از روزی که رسماً خبر شهادت برادر را می شنوند به یکدیگر و پدر و مادر و بستگان سفارش می کنند اشک نریزند و ضجه نزنند. خواهرانی که به یکدیگر مدام آخرین خواسته برادر را می گویند: «روز تشییع پشت سر تابوت صد ای تان را نشنوم. دوستانم صدای ضجه و فریاد و اشک های تان را نبینند. آبروی مرا نبرید.» دو برادر طعم شیرین بازی های کودکانه با سید حکیم هنوز زیر زبانشان است و چندان حرفی نمی زنند، محمدجواد وسط حرف هایمان بلند می شود و جعبه دستمال کاغذی می آورد به محمد حسین و آمنه و طاهره هم می دهد خودش هنگام مصاحبه سرش را از نگاهمان می دزدد و اشک های بی صدایش را تند تند پاک می کند. گاهی فکر می کنم چرا سید باید این خواهرها و برادرها را رها کند و برود از خواهرها و برادرهای دیگران محافظت کند.

سید حکیم مثل همه برادرهای غیرتمند روی خواهرها حساس است. این را از حرف های آمنه خواهر بزرگ تر می توان فهمید که وقتی از خصوصیات شهید می پرسیم از حساسیت برادر روی حجابشان صحبت می کند که چقدر تاکید داشت حجابشان را رعایت کنند. «یک حساسیت خاصی راجع به لباس پوشیدن، چادر سرکردن، بیرون رفتن ما داشت. می گفت نباید بیرون لباسی بپوشید که برای نامحرم جلب توجه کند. نه تنها روی ما خواهرها که روی حجاب در جامعه حساس بود. وقتی کار اشتباهی می کردیم یا چیزی می خواست به ما بگوید با نگاهش می گفت. وقتی نگاهمان می کرد متوجه می شدیم از چیزی ناراحت است.»

*** شوخی های به جا و خنده های به جا بود

محمدحسین فرزند آخر خانواده و برادر کوچک شهید حکیم در ادامه صحبت های خواهرش می گوید: «اخلاق داداش حسن خیلی خاص و خوب بود. به وقت جدیت جدی و به وقت شوخی خنده و شوخی های جو خانه را شاد می کرد.» محمدجواد برادر دیگر شهید از خاطره بودنش با برادر می گوید. از روزهایی که حضور محمد حسن در خانه باعث شادی و نشاط اهالی خانه می شد «شب هایی که فوتبال داشت ۳ برادر کنار هم فوتبال نگاه می کردیم و خانه را روی سرمان می گذاشتیم. محمد حسن که برای من و برادرم کامپیوتر خرید بعضی وقت ها می آمد با ما بازی می کرد.»

با شوخی و می پرسیم تا حالا از داداش حسن کتک هم خوردی؟ با خنده و چشم هایی که حالا پرده اشکی روی آن نشسته است با خجالت می گوید نه. طاهره خواهر دیگر شهید رشته کلام را به دست می گیرد و می گوید: «داداش صبر و حوصله خوبی داشت، صبور بود هیچ وقت بچه ها را نزد، رابطه خوبی با بچه ها داشت.»

آمنه در تکمیل صحبت های خواهرش ادامه می دهد: «بله خیلی صبور بود یادم هست پسرک کلاس اول می رفت و نمی توانست بند کفشش را گره بزند یک بار داداش حسن از سر شب نشست به این پسر تا نصف شب بستن بند کفش را یاد داد. من خسته شده بودم و می گفتم ول کن داداش، می روم کفش چسبی می خرم ولی آن شب با صبر و حوصله بالاخره یاد داد.»

*** درد خودش را توی دلش نگه می داشت

خواهر از رازها و حرف های نگفته ی خواهر برادری صحبت می کند. از رازهایی که حالا با رفتن برادر رنگ دیگری گرفته است. «با همه خانواده صمیمی بود و یک حس مسئولیت و پدیری در حق همه ما داشت. محرم اسرار و دردهای ما بود ولی دردهای خودش را به کسی نمی گفت، داداش دردهایش تو دلش بود.»



غم مشترک از دست دادن برادر و برادرانی که حالا چند سالی هست به واسطه حمله تکفیری ها به حرم های اهل بیت در سوریه می جنگند نقطه اتصال ماست. وجه مشترک حضور برادرانمان در سوریه، جانبازی، اسارت، مفقودی و شهادت آن ها تنها درد مشترکی است که خانواده فاطمیون را به هم پیوند داده است. «سید حکیم» را از چند سال قبل به واسطه عضویتش در فاطمیون می شناسیم. خانواده ۹ نفر سید حکیم مثل دیگر خانواده های مهاجر افغانستانی سال هاست در ایران زندگی می کنند. علاوه بر پدر و مادر و همسر، ۳ خواهر و ۲ برادر خانواده سید حکیم را تشکیل می دهند.

بعد از حدود یک ماه از شهادت سید حکیم برای آمنه و طاهره هنوز داغ از دست دادن برادر زنده است و همین صحبت کردن از برادری که تازه به شهادت رسیده گفت و گو را برای ما مشکل می کند. آمنه مدام چشمانش سرخ می شود و از ناباوری درباره شهادت برادرش می گوید. راضیه خواهر کوچک تر سید حکیم در

مهمان بیاید. این را که گفت ترسیدم گفتم نکنند چیزی شده؟! گفت: «نه چه بشود؟!» و به زور لبخند زد و رفت. من کمی نگران شدم اما نه از طرف داداش حسن بلکه فکر کردم شاید پسر عمو که سوریه است طوری شده. بعد رفتن زن داداشم خانه مادر رو تمیز کردم. زن داداشم زنگ زد و گفت بیا خانه‌مان کارت دارم. از در خانه که بیرون آمدم یکی از رزمنده‌ها کارتن گوشی داداش را داد من هم گرفتم و با خوشحالی گذاشتم توی کیفم و رفتم خانه محمد حسن. زنگ در را که زدم و رفتم داخل دیدم زن داداش بی حال به دیوار تکیه داده و می گوید به خانه داداش خوش آمدی. مادر زن داداش و خاله‌اش و چند نفر از فامیل‌ها نیز نشسته بودند. اینها را که دیدم دست و پاهایم سست شد. زن داداشم گفت: «داداش رفت» من مات نگاه می کردم افتادم زمین. گوشی را آورد و عکس‌ها و پیام‌های شهادت را نشانم داد. گوشی را کنار زدم و گفتم دروغ است. تا ظهر می گفتم حقیقت ندارد. نماز ظهر را که می خواندم همش به خدا می گفتم ای کاش که دروغ باشد.

خودش نتوانسته بود درس بخواند همیشه به ما این توصیه را داشت. البته ایشان ثابت کرد سواد به کتاب و دفتر و میز و دانشگاه نیست چون خودش از هر باسواد باسوادتر بود. آمنة آخرین دیدارش را با برادر به خاطر می آورد و می گوید: «شب تولد حضرت علی (ع) همسر برادرم مهمانی گرفته بود تا محمد حسن را غافلگیر کند آن شب همه دور هم جمع شده بودیم»

***** دعا می کردم خبر شهادتش دروغ باشد**

طاهره از لحظه شنیدن خبر برادر می گوید. خبری که باورش برای خانواده حسینی سخت بود. خواهر سید حکیم از روزی می گوید که خبر شهادت برادرش را شنید. «روز دوشنبه بود حدود ساعت ۸ صبح زن داداشم زنگ زد و آمد خانه‌مان. طبقه بالای خانه ما پدر و مادرم زندگی می کنند. آمد و باهم رفتیم خانه مادر نشستیم دیدم زن داداشم اصلاً حالش خوب نیست، گفت حالش خوب نیست و دکتر رفته. کمی ناراحت شد و بهم گفت چرا خانه مادر را مرتب نمی کنی؟ یکم برس شاید

زیادی از مردم. با وجود گرمای شدید و آفتاب داغ و روزه داری، مردم زیادی برای مراسم آمده بودند. آمنة می گوید: «لطف بی بی زینب (س) بود و اعتقادی که خود سید به بی بی داشت. من قبل از این داغ ۴ برادر دیگر هم دیده بودم ولی داغ محمد حسن فرق داشت. ما در محله‌مان شهدای دیگری هم داشتیم ولی احترام و شرکت مردم در مراسم برادرم بی نظیر بود.»

آمنة از دغدغه‌های شهید حکیم می گوید. از اینکه در دست نوشته‌هایی که از او به جا مانده سفارش به حجاب کرده و نوشته است «حالا که من دارم می روم آنجا از حرم حضرت زینب (س) دفاع می کنم شما اینجا از چادر خاکی مادرم زهرا (س) دفاع کنید» به یاد می آورد زمانی که دبستان بود برادرش حسن چادر سر کردن را یاد داد با صبر و حوصله توی مسیر مدرسه خواهرش را کمک می کرد که چطور چادرش را حفظ کند...

محمد حسین هم می گوید: «به من و برادرم همیشه سفارش می کرد مراقب پدر و مادر باشیم و درسمان را خوب رو بخوانیم. چون

اعضای خانواده از بار اولی که «سید حکیم» به سوریه رفت بی خبر بودند. فقط پدر مادر از این موضوع اطلاع داشتند و سید قبل از رفتن از پدر و مادر رضایت گرفته بود. آمنة می گوید: «من اصلاً موافق نبودم. توی دلم می دانستم کار درستی می کند اما دوست نداشتم برود می گفتم تکلیف برادر من نیست، ما ۳ خواهرها ازدواج کردیم و پدر و مادر پیرم در خانه بودند و دو برادر دیگر هم کوچک هستند و به مدرسه می روند تنها امیدمان به محمد حسن بود.»

***** برای ختم برادرش هم از سوریه برگشت**

زمانی که عبدالله برادر دیگرمان از دنیا رفت حسن سوریه بود، حتی برای تشییع برادرش هم نیامد. خانمش تنها بود توقع داشتیم در کنار همسرش باشد ولی از سوریه برگشت. توی پیامهایی که به هم می دادیم مدام بهانه گیری می کردم که چرا در سوریه می جنگی. می گفت خواهر جان ما برای شخص نمی جنگیم، اگر در سوریه نبودیم الآن تروریست‌ها به خانه ما رسیده بودند. بعدها که حریفم نمی شد فقط می گفت باشد، چشم. ولی این بار آخر که پیام می دادم اصلاً پیام‌ها را نمی خواند.»

طاهره حرف‌های خواهر را ادامه می دهد و می گوید: «وقتی جنگ لبنان شد داداش حسن گفت که می خواهد برای جنگ برود حرف از جنگ که زد دیدم زن داداشم ناراحت شد. محمد حسن نگاهی به من کرد و چشمکی زد و گفتم هیچ چیزی ارزش جانت را ندارد. بعد هم که قضیه سوریه پیش آمد گفت که می خواهد برود سوریه. فقط سرم را انداختم پایین و بغض کردم با این وجود هیچ وقت مانعش نشدم چون به راهی که می رفت اعتقاد داشتم.»

محمدحسین و محمد جواد می گویند: «ما نمی دانستیم داداش حسن قرار است به سوریه برود فکر کردیم ایشان به خانه مادر خانمش رفته بعد که به سوریه رفت متوجه شدیم.» آمنة از ارتباطش با برادر در سوریه توضیح می دهد: «تماسمان در حد همان پیام‌های اینترنتی بود. چیزی از جنگ نمی گفت پرسیدم چه کاری می کنی؟ می گفت هیچی بخور و بخواب. می گفتم یعنی درگیری شدید نیست می گفت نه بابا جنگ کجا بود؟ حتی خواستم چند تا عکس برابم بفرستد که عکس‌هایش در دشت پر از گل‌های زرد را فرستاد. گفت ببین چقدر زیبا و آرام است جنگی نیست خیالتان راحت.»

***** قبل از محمد حسن ۴ برادر از دست داده بودم ولی داغ او چیز دیگری بود**

طاهره ادامه می دهد: «اوایل که به مرخصی می آمد اصلاً از جنگ حرفی نمی زد بعد از مدتی کمی از دوستانش می گفت ولی بعدا همان‌ها را هم نگفت. فقط گاهی اوقات سوآلی می پرسیدم جوابم را می داد.»

تشییع پیکر شهید سید حکیم در ماه رمضان امسال برگزار شد. با شکوه و با حضور جمع



همقدم با پرواهران

.....
اول سال ۹۴ درعا
←



مراسم تشییع سید حکیم در مشهد مقدس



حلب - شهید حسینی در کنار شهید مصطفی صدرزاده



شهید سید حکیم در کنار همزمان شهید شی



تدمر سوریه در حال شناسایی



سال ۹۴، منطقه دیرالعدس به همراه محسن خزایی در حال تصویربرداری از تل قرین محل شهادت سردار ابو حامد



حماه سوریه



آخرین حضور سید حکیم در حلب برای یافتن باقیمانده پیکر شهید رضا خاوری



سید حکیم در کنار شهید خاوری



تل قرین استان درعا - اسفند ۹۳ بده شهادت حاجی



همسر شهید «سید حکیم»؛

انتخابش پین

پشت و دنیا

دفاع از حرم پوره

صبر زینبی را پیشه کردند. کسانی که می‌گویند مدافعان حرم برای پول به سوریه می‌روند استدلالی از شکم خویش کرده‌اند. اینان با پای خود به مسلخ عشق می‌روند.

شهر مشهد نیز مانند سایر جغرافیای اسلام جزء پیشستانان عرصه جبهه‌های جهاد بوده. امروزه تمامی کوچه پس کوچه‌های حاشیه شهر مشهد شاهد حضور، تولد و پرورش بزرگان است. چه سری است که مردانی بزرگ با روحی به وسعت آسمان از خانه‌های کوچک و محقر و حاشیه‌ای در کال زرکش و بلوار توس به اوج آسمان عروج و در صدر اخبار قرار می‌گیرند. در آن شب که گام بر پله‌های خانه‌ای قدیمی و کوچک می‌گذاریم تا خبر شهادت سید حکیم را به پدر و مادرش بدهیم حیرت مسئولین و فرماندهان را شاهد بودم که گوشه گوشه خانه را به دنبال گمشده‌ای بودند و در آخر این جمله را به زبان آوردند: «سید حکیم مردی به آن بزرگی چگونه در این خانه کوچک زندگی می‌کرد؟». راست گفته‌اند این خانه‌ها بسیار کوچک و محقر است. باید رفت، باید رفت به سوی ابدیت، باید بال گشود و پرید به سوی وسعت آسمان‌ها، به سوی خدا.

لشکر فاطمیون را مردانی تشکیل می‌دهد که جان خود را دادند تا حرف امامشان را عملی کنند. امامی که فرمود: «در اسلام مرز جغرافیایی معنی ندارد آنچه انسان‌ها را از یکدیگر متمایز می‌کند تقوایشان نزد پروردگار است.» مردانی که وطن‌های روی نقشه را وطن خود ندانستند آنان جغرافیای حق را وطن خود یافتند.

یک روز در برابر ظلم و تجاوز شوروی قد علم کردند یک روز، یک روز علیه طالبان، یک روز در قره باغ، یک روز در جبهه‌های دفاع مقدس و حالا هم در دفاع از حرم حضور یافتند. افرادی که شکم‌هایشان را برای شنیدن ندای امام زمانشان تهی و گوش‌هایشان را تیز و چشمانشان را باز کردند. مهم نیست از کدام کشور آمده باشی؟ پاکستان، افغانستان، یمن، لبنان، فلسطین، ایران، سوریه و عراق... مهم این است همگی به کشور حق آمده‌اند و تحت پرچم و فرماندهی خدا می‌جنگند. تاریخ به خود شاهد بوده که اسلام را سه دسته بدین جا رسانیدند: آنان که ثروتی داشتند و بخشیدند همچون خدیجه، آنان که ثروت دنیایی نداشتند جان خود را در میان گذاشتند و آنان که امکان حضور در جهاد نظامی نداشتند روشنگری و بصیرت و

خب مثل همه‌ی دخترخانها من هم می‌خواستم یک شوهر سالم و مؤمن داشته باشم مردی که پایند به ایمان و دین و حلال حرام باشد. الحمدلله که نصیب شد سید خصوصاً روی نامحرم خیلی حساس بود.

بار اولی که صحبت کردید از چه موضوعاتی حرف زدید؟

همان‌طور که گفتم زیاد صحبتی بین ما رد و بدل نشد ایشان فقط دو سؤال پرسیدند اولی حالم را و دوم اینکه من از ایشان چه انتظاری دارم که منم هم جواب دادم و بحث تمام شد

پس حرفی از مسائل عقیدتی و حضور در جبهه‌های جهاد افغانستان نشد؟
خیر.

بار اولی که آقا سید رو دیدید به نظر تان چطور آدمی رسید؟
به دلم نشست، یک کلام واقعاً از هر لحاظ به دلم نشست هر چند من کوچک بودم و چندان از این مسائل

■ بار اولی که در جلسه خواستگاری گفتند بروید و صحبت کنید تنها کاری که سید کرد نگاه کردن به قالی بود حتی سرش را بلند نکرد و تا مدت‌ها ساکت بودیم تا اینکه سید پرسید: شما خوب هستید؟ و بعد گفتند خب شما با چطور مردی می‌خواهید ازدواج کنید؟ از من در زندگی چیزی نمی‌خواهید؟

چه بود؟

چون آن زمان سنمان کم بود ملاک خاصی نداشتیم و روی حرف پدر و مادرم هم حرف نمی‌زدیم تا بخواهیم دل بخواهی ازدواج کنیم برای هم من و هم آقا سید خواست بزرگ‌ترها مطرح بود.

قبل ازدواج فکر کرده بودید چطور همسری می‌خواستید؟

و صحبت کنید تنها کاری که سید کرد نگاه کردن به قالی بود حتی سرش را بلند نکرد و تا دقایقی ساکت بودیم تا اینکه سید پرسید: شما خوب هستید؟ و بعد گفتند خب شما با چه جور مردی می‌خواهید ازدواج کنید؟ از من در زندگی چیزی نمی‌خواهید؟ من در جواب فقط گفتم آرزوی هر دختری است که با مردی ازدواج کند که مؤمن و اهل روزه نماز و دین و ایمان باشد و ما هم از آن خانواده‌هایی نبودیم که مهریه و شرط و شروط سنگینی معین کنیم و به خوبی و خوشی با هم ازدواج کردیم. من از همان نجابت بار اولی که ایشان را دیدم خوشم آمد.

چند سالتان بود که ازدواج کردید؟

۱۳ سالم بود و سید هم ۱۷ سالش. عقد کردیم و یک سال بعد هم مراسم عروسی را گرفتیم و زندگی مشترکمان آغاز شد.

ازدواج به خواست شما بود یا خانواده؟ ملاکتان برای ازدواج

اجتماعی، اعتقادی و اقتصادی در چه شرایط و سطحی بود؟

پدر بزرگوارم خیلی انسان مؤمن و معتقد به اهل بیت بودند. ایشان حافظ قرآن کریم و مادرم نیز همین‌طور. من که تا ۷ سالگی کوچک بودم و چندان خاطرهای از پدرم ندارم اما مادرم تعریف می‌کردند که پدرم می‌گفتند: آرزو دارم دخترم یک روزی بجای برسد که همه آرزویش را داشته باشند.

با آقا سید چطور آشنا شدید؟

از طریق اقوام. البته هرچند ما نسبت فامیلی هم داریم اما یکی از اقوام ما را به هم معرفی کردند و قسمت هم بودیم و خدا رو شکر می‌کنم که ۱۶ سال در کنار ایشان زندگی کردم.

آقا سید چه ویژگی‌ای داشت که انتخابش کردید؟

بار اولی که ایشان را دیدم آنچه به دلم نشست نجابت سید بود بار اولی که در جلسه خواستگاری گفتند بروید

شهید محمد حسن حسینی یکی از همین وطن داران بی مرز بود که پس از سال‌ها جهاد در ماه مبارک رمضان و در جبهه‌های نبرد سوریه به شهادت رسید. در ادامه به گفت و گو با همسر شهید حسینی پرداخته‌ایم که باهم می‌خوانیم:

لطفاً خودتان را معرفی کنید.

سیده زهرا حسینی هستم همسر سردار شهید سید محمد حسن حسینی با نام جهادی سید حکیم، متولد سال ۱۳۴۵ در مشهد.

از زندگی خودتان قبل از آشنایی با سید بگویید.

خب تا ۷ سالگی که مثل همه بچه‌ها با بازی و شادی و عشق با پدر و مادر و نهایت خوشبختی می‌گذشت اما ۸ ساله که شدم پدرم را از دست دادم من ماندم و مادرم و هزاران گرفتاری و تنهایی.

خانواده شما به لحاظ فرهنگی،

نه متأسفانه ۱۶ سال با هم زندگی کردیم اما صاحب فرزندی نشدیم شاید خواست خدا بود وقتی خدا نخواهد کاری انجام شود بنده‌هایش هم نمی‌توانند کاری بکنند.

کار آقا سید قبل اینکه بروند سوریه چه بود؟

مقنی بود. کار چاه کندن خیلی خطرناک بود همیشه به هم می‌گفت برام دعا کن از این مرگ‌ها دوست ندارم. در بستر بیماری مردن را دوست ندارم. همیشه آرزوی شهادت بود می‌گفت اگر شهید نشویم می‌میریم با اینکه مثل حالا سفره شهادت پهن نبود و خبری از سوریه نبود.

گویا وضعیت مالی خوبی هم داشتند با این وجود چرا تصمیم گرفتند بروند سوریه؟

اگر سید می‌ماند و کار می‌کرد حقوقش خیلی بیشتر از این حقوق ناچیز الان مان بود. خیلی به ما زخم زبان زدند که شما به خاطر پول می‌روید سوریه اما نه مشکل مالی داشتیم نه مدارک اقامتی. حدود ۳ سال بود که سید به سوریه می‌رفت اما ما ۸ سال است که اقامت ایران را داریم. به سید می‌گفتم: سید جان مردم می‌گویند چقدر بهتان پول می‌دهند؟ چقدر پول می‌گیرید؟

کنم ولی قهوه‌های سید حرف نداشت. کارهایش را تا جایی که می‌توانست خودش انجام می‌داد. کارهای خانه وقتی عالی می‌شد که با هم در کنار هم انجام می‌دادیم. مخصوصاً از افطار و سحرهای ماه رمضان خاطره‌های خیلی خوبی داریم. سال گذشته تا بیستم منطقه بود برای همین گفتم قول بده این ماه رمضان خانه باشید. دوروز قبل از ماه رمضان بود پیام دادم گفتم بینید دو روز دیگر بیشتر به ماه رمضان نمانده، پس کجایید؟ مگر قول نداده بودید برگردید؟ گفت من بهت قول می‌دهم ماه رمضان امسال را هر جور شده هفته اول خانه باشم. خیلی خوشحال شدم. رفته برای ماه رمضانمان هر چه لازم داشتیم خریدم و آماده گذاشتم. شربت را که خیلی دوست داشت و همیشه قبل افطار خودش درست می‌کرد و هنگام افطار اولین لیوان را می‌ریخت و می‌داد من بخورم بعد با شوخی می‌گفت بخور روز قیامت همین یک لیوان را به من می‌دهند و می‌گویند من بهت افطاری دادم و بهم ثواب می‌رسه و حرف‌های شیرین می‌زد. ده روز ماه رمضان سال گذشته خیلی شیرین بود برای همین قول داد هفته اول ماه رمضان امسال را خانه باشد و همین‌طور هم شد و به قولش وفا کرد.

فرزند هم دارید؟

مشکلات عجیبی پیش می‌آمد گاهی تا ۴ ماه یا ۶ ماه می‌شد که سید به مرخصی نمی‌آمد. دفعه آخری که آمد خیلی عوض شده بود. همیشه توی کارهای خانه کمک می‌کرد ولی نه به این صورت. وقت پهن کردن سفره به هم کمک می‌کرد و می‌گفت همه چیز را تا این آشپزخانه به یار مابقی‌اش با من، وقتی هم می‌خواستیم سفره را جمع کنیم اجازه نمی‌داد و می‌گفت کار من است و ظرف‌ها را هم می‌شست. نبودنش برایم سخت شده اما وقتی فکر می‌کنم به بزرگ‌ترین آرزو و خواسته‌اش رسیده خوشحالم و با شرایط کنار می‌ایم. خودش همیشه می‌گفت وقتی آدم کسی را دوست دارد به خواسته عزیزش احترام می‌گذارد. تقریباً می‌توان به سید گفت رفیق نیمه راه ولی من فکر نمی‌کنم سیدم کنارم نیست حالا دیگر همیشه کنارم هست، وقت زیارت، وقتی سر مزارش می‌روم در خانه او را کنار خودم حس می‌کنم و این برایم آرامش بخش است.

از روحیات آقا سید بگویید در خانه چطور مردی بودند؟ یک‌بار در یکی از گروه‌های اجتماعی شاهد بودیم که مادر شهید حسن قاسمی دانا از شما سؤال کرد آقا سید کجا هستند و شما گفتید در حال قهوه درست کردن هستند؟ بله. در کارهای خانه کمک می‌کرد و خصوصاً قهوه درست کردنش عالی بود من خوب نمی‌توانستم درست

قبل ازدواج عشق نیستند هوا و هوس هستند و عشق پس از ازدواج از جانب خداوند است که هیچ کس دیگری هم نمی‌تواند زن و شوهر را از هم جدا کند و واقعا هم همین‌طور بود.

ایشان هم چنین علاقه‌ای به شما داشتند؟

عشق من و سید روز به روز بیشتر می‌شد. خصوصاً از وقتی که سوریه رفت و از سال دوم که ارتباط اینترنتی داشتیم. همیشه با هم در ارتباط بودیم هر چند از هم دور بودیم ولی به خاطر حضرت زینب (س) بود که این دوری را احساس نمی‌کردیم.

■ بار اولی که در جلسه خواستگاری گفتند بروید و صحبت کنید تنها کاری که سید کرد نگاه کردن به قالی بود حتی سرش را بلند نکرد و تا مدت‌ها ساکت بودیم تا اینکه سید پرسید: شما خوب هستید؟ و بعد گفتند خب شما با چطور مردی می‌خواهید ازدواج کنید؟ از من در زندگی چیزی نمی‌خواهید؟

چیزی نمی‌دانستم اما عشق و محبت خدایی بود که به دل فردی ما افتاد.

خب وقتی صحبت کردید چه حس و حالی داشتید و چند جلسه طول کشید تا جواب را دادید؟

خیلی کوتاه صحبت کردیم و از اتاق آمدیم بیرون. من خیلی خجالت کشیدم بطوریکه در جمع حاضر نشدم و رفتم در اتاق دیگری نشستم. بعد آمدند از من هر چه سؤال کردن از بس خجالت کشیده‌ام می‌کشیدم حرفی نزنم و گفتن حتماً پاسخ مثبت. و همان جلسه بله را گفتیم.

از عروسی و مرا سماتی که برگزار شد برایمان بگویید؟

خیلی عالی بود. خیلی ساده و خیلی به یاد ماندنی. الان که فکر می‌کنم جوان‌های چقدر با خرج و هزینه و اسراف و یا با شرط‌های سنگین ازدواج می‌کنند و خیلی‌ها هم به همین دلیل نمی‌توانند ازدواج کنند و چقدر خرج روی دست دامادها می‌گذارند می‌بینم عروسی ما خیلی ساده برگزار شد.

شما آقا سید را خیلی دوست داشتید این علاقه از کجا به وجود آمد؟

من که از همان جلسه اول ایشان به دلم نشست. اما بعد ازدواج این عشق و علاقه زیاد و عمیق شد. عشقی بود که حلال و از سمت خدا بود. خود سید هم همیشه معتقد بود عشق‌های



شدید؟

قبل از ظهر بهم پیام داد دارم می‌روم عملیات برای بچه‌ها دعا کن منم طبق معمول رفتم صدقه انداختم و آیةالکرسی و دعا خواندم. ساعت ۱۴:۳۰ پیام داد که عزیز ما از خط برگشتیم همه چیز به خوبی تمام شد ممنون از دعاهایت و آخرین پیامان هم ساعت ۱۵:۱۱ دقیقه بود. منم با خیال راحت نشستیم که برگشتن مقرر و خطری تهدیدش نمی‌کند.

هر ساعتی از شب که آمدم و گوشی را چک کردم دیدم آخرین ساعت آنلاینش ساعت ۱۷:۵۸ بوده ولی بد به دلم راه ندادم گفتم لابد خوابیده شاید برق ندارند و یا شارژ گوشی تمام شده، خوابیدم. صبح بعد نماز گروه‌های اجتماعی را چک می‌کردم دیدم خیلی چت‌ها زیاد شده تند تند مطالب را رد می‌کردم که چشمم به این جمله افتاد «سید حکیم واقعاً شهید شده؟» از جا بلند شدم ایستادم و بلند گفتم یازدها(س) و برگشتم با دقت تک‌تک چت‌ها را خواندم و دیدم همه نوشته‌اند سید حکیم به شهادت رسید، سید حکیم هم به درجه رفیع شهادت نائل آمد، سید حکیم شربت شهادت را نوشید، مدام به هم تبریک گفته بودند. برایم خیلی سخت بود، سید همه دار و ندارم بود، عشقم، زندگی‌ام، نخواستم باور کنم و نوشتم دروغ است من خودم با سیدم صحبت کردم و متوجه شدم من هم عضو گروه هستم و ازم عذرخواهی کردند.

وصیتی هم در طی این سال‌ها

داشتند؟

وصیت‌نامه‌اش که هنوز به دستمان نرسیده ولی همیشه می‌گفت ما می‌رویم آنجا از حرم دفاع می‌کنیم شما هم اینجا از حریمش دفاع کنید از چادر خاکی مادرمان زهرا (س) و آخرین باری که رفتیم بهشت رضا (ع) کنار مزار رفقایم، در گلزار شهدا قسمتی برای مدافعان حرم بود که پر شده قطعه دیگر هم متعلق به شهدایی است که جدید می‌آوردند همان‌جا گفت من که شهید شدم توی همین قطعه قدیمی کنار دوستانم به خاک بسپارید بعد به شوخی ادامه داد تا از آن قطعه پاشم بیایم اینجا چایی‌شان سرد می‌شود و یک جای خالی بود که نشانم داد و گفت این جای من است و وقتی پیکر را آوردند همان‌جا به خاک سپرده شد.



گفتم من هم از خدایم است گفت بیا اینترنت تماس تصویری ولی صدايت در نیاید هندفیری ندارم دوستانم همه دور و برم هستند صدايت را نشنوند. تماس برقرار شد و تا چشمم به صورتش افتاد بغضم ترکید و گریه‌ام گرفت و سید تماس را قطع کرد. پیام دادم چرا قطع کردی؟ گفت دلم تنگ شده خواستم ببینم بعد تو همش داری گریه می‌کنی، قول دادم گریه نکنم فقط یک بار دیگر زنگ بزنی و ببینمش زنگ زد و دوتایی با بغض فقط نگاه کردیم. بعد به مادرم گفتم چرا من این جور می‌شدم؟! هر بار در تماس تصویری فقط شوخی و خنده بود اما این بار... مادرم گفت لابد

تند تند مطالب را رد می‌کردم که چشمم به این جمله افتاد «سید حکیم واقعاً شهید شده؟» از جا بلند شدم ایستادم و بلند گفتم یا زهرا (س) و برگشتم با دقت تک‌تک چت‌ها را خواندم و دیدم همه نوشته‌اند سید حکیم به شهادت رسید، سید حکیم هم به درجه رفیع شهادت نائل آمد، سید حکیم شربت شهادت را نوشید، مدام به هم تبریک گفته بودند.

دل تنگ شدی. بعدها فهمیدم که آن دیدار، دیدار آخر بود و آخرین پیام هم همان روز شهادت ساعت ۳ و ۱۱ دقیقه عصر بود.

چطور از شهادت سید خبردار

درست کن تا یک ساعت دیگر خانم. نمی‌دانید چقدر خوشحال شدم و سریع رفتم غذا درست کردم به خانه رسیدم سر و وضع خودم مرتب کردم تازه وقت هم اضافه آوردم منتظر بودم کی زنگ در را می‌زند. تمام خاطرات شیرین سوریه سید را می‌شود در همان یک ساعت خلاصه کرد.

اگر دوباره زمان به عقب برگردد باز هم حاضرید این کار را انجام بدهید و بگذارید آقا سید به سوریه برود؟

همان‌طور که قبلاً یکی از خود سید این سؤال را پرسیده بود که اگر شهید شوی و خدا بهت یک حق انتخاب بده و تا بروی بهشت یا اینکه برگردی این دنیا کدام را انتخاب می‌کنی؟ گفت من به بهشت کاری ندارم می‌خواهم دوباره برگردم و مدافع حرم شوم. من هم می‌گویم آگه روزی زمان به عقب برگردد می‌خواهم همراه سید همین راه را انتخاب کنم.

از آخرین اعزامش بگوئید.

۱۶ اردیبهشت بود آن شب باران خیلی شدیدی می‌بارید رفت بیرون خیس آب شد برگشت، گفتم ببین خیس شدی امشب که باران مباد بمان و فردا برو. گفت مگر یک شب بمانم چه می‌شود؟ گفتم برای من یک دنیا است. گفت به عکس از این سر و وضع خیس من بگیر یادگاری نگه دار من دوتا عکس ازش گرفتم.

آخرین باری که با هم تماس داشتید و صحبت کردید کی بود؟

دو روز قبل شهادتش بهم گفت کجایی؟ گفتم خانه. گفت دلم برایت خیلی تنگ شده می‌خواهم ببینم

یک روزه برام خواند داشت اشکاتم سرازیر می‌شد که پرسید حالا دوست داری من کنارت باشم و دشمنان حرم حضرت زینب (س) را تخریب کنند؟ اینها را می‌گفت و دلم را آتش می‌زد. گفتم خب اینها چه ربطی به من دارد؟ گفت می‌خواهم بروم سوریه برای دفاع از حرمتش اجازه می‌دهی برم؟ منم هیچ اطلاعی از جنگ سوریه نداشتم و نتوانستم مخالفت کنم و رفت. وقتی بار اولی که رفت مجروح شد و برگشت فهمیدم اوضاع چقدر خطرناک است ولی با آن روحیه و صحبت‌ها نمی‌توانستم نه به گم.

از سوریه چه چیزی تعریف می‌کرد می‌دانستید چه کار می‌کنند؟

هر وقت می‌پرسیدم چه کار می‌کنی می‌گفت هیچ، بخور و بخواب. ولی این اواخر وقتی عملیات می‌رفت می‌گفت. بقیه دوستانش می‌گفتند سید فرمانده ست ولی خودش چیزی نمی‌گفت.

خاطره ویژه‌ای از این سه سال

دارید؟

بله. خصوصاً این دفعه آخری که آمد. همیشه وقتی می‌خواست بیاید مرخصی از یک هفته قبلش خبر داشتم و آمادگی می‌گرفتم. خیلی عادی در خانه بودم فکر می‌کردم سوریه است که گوشیم زنگ خورد رفتم دیدم شماره ایران سید است با تعجب فراوان گوشی را جواب دادم اصلاً نگفتم سلام حالت چطور است؟ فقط پرسیدم کجایی؟ خندید گفت سلامت را خوردی؟ گفتم سلام را فراموش کن بگو کجایی؟ گفت شام

گفتم ببین خیس شدی امشب که باران می‌آید بمان و فردا برو. گفت مگر یک شب بمانم چه می‌شود؟ گفتم برای من یک دنیا است. گفت یک عکس از این سر و وضع خیس من بگیر یادگاری نگه دار.

می‌گفت اسلام مرز ندارد سعی کن حرف‌های مردم ایمانت را نلرزاند.

قبل از سوریه هم جنگی رفته بود؟

بله. دو سال و چند ماهی را در افغانستان علیه طالبان جنگیدند.

آموزش نظامی را کجا دیده بودند؟

افغانستان. در همان سن ۱۶ سالگی آموزش دیده بود.

دیدگاهشان نسبت به جنگ سوریه چه بود؟

سید یک دیدگاه خاصی روی ائمه داشت خصوصاً حضرت زینب (س) معتقد بود اسلام مرز ندارد. در سوریه به مردم مظلوم و بیگناه زن و بچه و پیرمرد... رحم نمی‌کنند و سر می‌برند، رفت تا از مردم دفاع کند.

از اولین اعزامش به سوریه بگوئید.

بار اولی که خواست برود به من گفت نمی‌خواهی بروی خانه مادرت؟ آخت مادرم سمت تهران بود. من را راهی کرد سمت تهران و گفت شما برو منم تا یک هفته دیگر می‌ایم. رفتیم تهران می‌گفت زود برگردیم. یک ماهی ماندیم سؤال کردم نمی‌خواهیم برگردیم؟ گفت نه بمانیم اشکالی ندارد. همیشه می‌گفت رفتیم تهران سریع برگردیم. شک کرده بودم تا اینکه گفت: «می‌خواهم به مسافرتی بروم شما همین‌جا خانه مادرت بمان» پرسیدم چه مسافرتی؟ گفت بیا بنشین می‌خواهم برایت چیزی به گم. نشست اول از غریبی‌ها و مصائب حضرت زینب (س) گفت و در واقع

۹ ولایت پذیری

شهید سید حکیم ارادت کامل به امام راحل و مقام معظم رهبری داشت. وی مقلد امام راحل (ره) بود؛ دستور مقام معظم را «حکم شرعی» می‌دانست. متواضع و خاکی بود؛ اهل خود نمایی نبود. هیچ‌گاه با لباس نظامی به خانه، محل و داخل شهر دیده نشد. همیشه با لباس معمولی می‌آمد و می‌رفت.

قدرت تجزیه و تحلیل

مسائل اجتماعی و سیاسی جمهوری اسلامی و جهان اسلام را به خوبی و با نگاه خاص تحلیل می‌کرد. او مانند یک سیاست‌مدار تحصیل کرده و حرفه‌ای به تحلیل مسائل و هدایت نیروها و افراد می‌پرداخت. گاهی دیده می‌شد که با رفقایش در مورد دسیسه‌های دشمنان و اختلاف افکنی آنان در بین نیروهای خودی با عناوین قوم، نژاد و منطقه و ... هشدار می‌داد.

سردار شهید «سید حکیم» در دوران کودکی (۱۸ ماهگی و در بحبوحه جنگ نظام الحادی شوروی و جهاد مقدس مردم افغانستان علیه متجاوزان کمونیستی؛ به جمهوری اسلامی ایران مهاجرت کرد.

تحصیلات ابتدایی را در یکی از مدارس حاشیه شهر مشهد مقدس (بلوار توس - کالرزکش) به پایان برد.

۱۲ ساله بود که وارد مدرسه علمیه شهرستان تربت جام شد و سه سال مشغول به تحصیل در دروس حوزوی گشت.

در سال ۱۳۷۴ وارد سپاه محمد رسول الله (ص) شد و در دوره آموزشی، نبوغ و توان مدیریتی خود را نشان داد و در سه مرحله پیاپی برای مبارزه با القاعده و طالبان به افغانستان (ولایت‌های تخار، بامیان، سرپل، بلخ و ...) اعزام شد.

۵ سال ۱۳۷۹ در حالی که ۱۷ ساله بود با سیده زهرا حسینی ازدواج کرد.

معرفت و بصیرت عمیق

سید حکیم در شناخت دوست از دشمن خیلی زیرک بود و همه را خوب می‌شناخت. نسبت به دشمنان اصلی مانند آمریکا و اسرائیل حساسیت زیاد داشت. در مورد فاطمیون می‌گفت: هدف نهایی جنگ با اسرائیل است؛ می‌گفت: «فاطمیون آمده‌اند کمر آمریکا و اسرائیل را بشکنند».

در سال ۱۳۹۲ وارد تیپ فاطمیون شد. تیپ فاطمیون با فرماندهی شهید علیرضا توسلی (ابوحمده) توسط چند تن از اعضای قدیمی سپاه محمد و افغانستانی‌هایی که حاضر به دفاع از حرم بودند تاسیس شد و سید حکیم از اولین نیروهایی بود که به فاطمیون پیوست.

اهل قرائت قرآن، جلسات مذهبی و هیاتی بود. نسبت به نام اهل بیت (علیهم‌السلام) حساس بود. نسبت به حرم‌های اهل بیت (ع) به خصوص نسبت به حرم حضرت زینب (سلام الله علیها) غیرتی بود. فکر تخریب قبر بی‌بی خون سید حکیم را بجوش می‌آورد.

سردار مدافع حرم شهید سید محمد حسن حسینی با نام جهادی سید حکیم در اواخر تابستان ۱۳۶۱ در افغانستان ولایت سرپل، ولسوالی «بلخاب» قریه‌ی «تل‌عاشقان» در یک خانواده مذهبی و اهل علم چشم به جهاد گشود. پدر بزرگ پدری و مادری ایشان مرحوم حجت الاسلام و المسلمین سید محمد حسن کپروک بلخابی، یکی از استادان حوزه علمیه، شخصیت علمی و دینی سرشناس، تأثیر گذار و خدمت گذار آن منطقه بود.

